

# ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها  
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای  
قدم رو پُذ کنید و بفروستید  
به آیدی ارتباطات 



## کتاب جوانی در 180 ثانیه

یکی گفت: گاهی از اوقات در خط سیر زندگی اندکی از آن جنب و جوش دائمی بکاهید. قدری اطراف خود را بنگرید و دریابید اکنون دقیقاً کجا قرار دارید!

دیگری گفت: دوست داری چیزی از این بالاتر بگویم! من آدم‌هایی را سراغ دارم که دیدارشان مرا به یاد دهنده‌ای می‌اندازد که مدتی است از خط پایان گذشته، اما همچنان می‌دود. گویا مسابقه را از یاد برده و تنها چیزی که برایش اهمیت دارد، این است که بدود. با تمام وجود بدود!

آری؛ گاهی لازم است چون مسافری که تنها سفر می‌کند، اندکی بایستیم، مسیری را که پیموده‌ایم ارزیابی کنیم. نگاهی بدوزیم به راهی که پیش رو داریم... و امکاناتی که فراهم آورده‌ایم. و آنگاه با چشم باز گام بعدی را برداریم.

یادمان نرود اگر مسیر اشتباه باشد، سرعت و شتاب، پیش برنده نیست، بازدارنده است. لحظه به لحظه ما را از مقصد دورتر می‌کند!

اینها را گفتم که بگویم در آن شب دیجور، آن شب سرد تمام نشدنی، چشم پدر به درِ خانه خیره ماند. تا مرز جنون اندکی بیش نمانده بود. چرا فرزندش تا این وقت شب به خانه نیامده است؟!

نگران و مستأصل زد بیرون از منزل و جریان را با جوان‌های محله در میان گذاشت. به یاری‌اش شتافته، هر یک به سویی رفتند تا هرچه زودتر خبری از پسرش بیاورند!

آن شب کسی پسر را نیافت. پدر تا صبح آواره خیابان‌ها بود. به هر جا که فکر می‌کرد سری زد و سراغی گرفت.

صبح روز بعد پسر بازگشت. اشک از چشمان پدر غلتید، چشمانی که آن شب طعم خواب را نچشیده بود. نگاهی با حسرت به فرزندش کرد و گفت:

مهم این بود که یک شب از خانه بیرون نمایی، که ماندی. حالا دیگر چه تفاوتی می‌کند؟!

اما او پسر بود و یک شب از خانه بیرون مانده بود. من بیشتر نگران آن دخترم که نه یک شب و دو شب، که یک هفته تمام دست از خانه شُست و رفت.

.....

گفت نگاهت را در نگاهش بدوز و بگو: مامان به قربونت بره!

هر چه نگاه می‌کنم توی این عالم، به خوشگلی دخترم پیدا نمی‌کنم!

یه پارچه عفت و حیاست دخترم. من نمی‌دونم اگه تو رو نداشتم  
می‌خواستم چیکار کنم؟

و بعد غرق بوسه کن صورت او را؛ بگذار طعم شیرین بوسه‌های  
مادر را بچشد. بگذار صدها سخن شیرین که رنگ و بوی عشق  
دارد، از مادر و پدر خویش بشنود؛

که اگر کسی در کوچه و خیابان چشمکی به او زد، دست و پایش  
را گم نکند.

که اگر غریبه‌ای دو کلمه حرف عاشقانه با او گفت، دلش نلرزد...  
خود را چون خسی به دست باد نسپارد.

.....

- مامان؛ صد دفعه گفتم، بازم می‌گم. مگه من جرم کردم زیر  
دست شما بزرگ شدم؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ چرا  
راحتم نمی‌ذاری!؟

لحن کلام دختر فرق کرده بود. در این یکی دو هفته، از این رو به آن رو شده بود. از صبح که از خواب برمی‌خواست، غرولند می‌کرد. بهانه می‌گرفت و پرخاش می‌کرد. دیگر عرصه را بر مادرش تنگ کرده بود.

اما مادر هر چه باشد مادر است. قَلِق دخترش را می‌داند!

قدیم می‌گفتند پیش قاضی و معلق بازی؟

حسی غریب به او می‌گفت باید دل و جان این دختر سرشار از فکر و اندیشه‌ای باشد که او از آن خبر نداشت.

آن روز، اندکی رفاقت، شاید می‌توانست گره‌گشای این کار باشد. اما مادر، بدبختانه رفیق دخترش نبود.

بله؛ او درست دریافته بود. پشت این پرده ماجرابی بود و زیر این کاسه نیم‌کاسه‌ای!

همه چیز با اسم اتفاق ساده آغاز شد. چندی پیش، در سینه‌کش  
کوه‌های شمال تهران.

دخترک با دوستانش رفته بود کوهنوردی! یک لحظه پایش لغزید  
و داشت زمین می‌خورد که... آن غریبه دستش را گرفت.

چند جمله تشکر و قدردانی بین آنان رد و بدل شد و همین شد  
آغاز گفتگو... سر صحبت را با هم باز کردند.

پسر مفتون طعمه‌ای که به تورش خورده بود، شروع کرد به  
مُخ‌زنی!

دختر ساده و بی‌خبر! آن قدر ساده که شوکه شد وقتی پسر در  
کمتر از چند دقیقه شماره تلفن او را پرسید!

- ... ما که فقط چند دقیقه بیشتر نیست با هم آشنا شدیم!!

- اختیار داری خانم؛ مگه چند دقیقه برای آشنایی با خانم  
متشخصی مثل شما وقت کمیه؟

(از این لحن صحبت بترسید! باور نمی‌کنید پسرها با هم مسابقه می‌گذارند که چه کسی زودتر می‌تواند مَخِ دختری را بزند!)

از روز بعد شروع شد؛ رابطه آن غریبه! و آنقدر حيله کرد و زنگ زد و پیامک فرستاد که دل دختر ساده و زودباور را ربود...

مادر از این ماجرا هیچ خبر نداشت. بیگانه بود از دنیایی که جوان با آن مأنوس است؛ با عصر ارتباطات و انفجار اطلاعات.

نمی‌دانست به تعبیر سید شهیدان اهل قلم شهید سید مرتضی آوینی؛ ما باید خانه‌هایمان را بر دامنه آتشفشان بنا کنیم!

با ویجت و وایبر و اسکایپ آشنا نبود. او ساق و برگ این جریان را می‌دید. ریشه‌ای که از جای دیگر آب می‌خورد، از چشم او پنهان بود.

.....



تا غروب آن روز غمگین فرا رسید. مادر هر چه انتظار کشید  
دخترش نیامد!

یک شب، دو شب، سه شب ....

یک هفته!

مادر ذره ذره آب شد؛ مثل یخی که در هُرم گرمای آفتاب تموز  
آب می‌شود و کسی جلودار آن نیست. دختر مدتی با آن غریبه  
بود. اما از غریبه چه انتظاری است؟ جز آنکه آدمی را در غربت و  
تنهایی رها کند و برود؟!!

او رفت و دیگر باز نیامد. این ماند و مُرد از لگه ننگی که بر دامان  
داشت. روی رفتن به خانه کسی را نداشت. (مگر نه آنکه هیچ  
جایی خانه خود آدم نمی‌شود.)

روزها در شهر پرسه می‌زد و شبها داخل دستشویی پارکی در  
نزدیکی میدان آزادی سرش را به دیوار تکیه می‌داد و می‌خوابید.

پرسیدم چطور در دستشویی خوابت می‌برد؟

گفت: باید خسته باشی، از صبح تا شب راه رفته باشی، ببینی خوابت می‌برد یا نه!!

سرانجام کلافه شد.

درمانده از این سرگردانی مدام! و راه خانه را پیش گرفت. کانونی گرم‌تر از خانواده نمی‌شناخت.

از سر کوچه که گذشت، همه او را به هم نشان دادند و بی‌محابا به قضاوت رفتارش پرداختند. سرش را بلند نکرد... به کسی سلام نکرد... نگاه خسته‌اش را از همه برگرفت. با سرعت می‌گذشت. از در و همسایه خجالت می‌کشید.

عجب هفته‌ای بود این هفته!

یک هفته آوارگی، دختر را از درون شکسته و به تأملی سخت وادار کرده بود.

یک هفته چشم به راهی، مادر را به خود آورده و بیدار کرده بود.

اما چه دیر و چه دور!

مدتی گذشت. دختر و خانواده او آماج تیر نگاه دیگران شده بودند.

دیگر آن محله جای ماندن نبود! باید می‌رفتند. به جایی که هیچکس آنان را نشناسد. به همراهی وجدان شمات‌گری که هر جا می‌رفتند، سایه به سایه آنان را دنبال می‌کرد! با این وضع، تقدیرشان چه بود، فقط خدا می‌دانست.

# جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p\_namaktab

@namaktab\_ir

